



پوش ۲ داستان را بگو: داستان ۸

فرمانده ای که در دل سربازانش امید آفرید!

روای: آقای دکتر علی تقی پور - استاد گروه اپیدمیولوژی و عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی مشهد

ایران ققنوس وار از دل این آتش پروازش را آغاز خواهد نمود و قدرت خود به ویژه در بعد علمی را به رخ جهان خواهد کشید.

ساعت ۹:۵۵ صبح، ۱۶ فروردین ماه. پرده های اتاقم را کنار زدم. هوای مشهد غبار آلود بود، اما غبار امروز فقط از جنس کویر نبود؛ غبار تهدید، غبار قطعی اینترنت، غبار اخبار ناامیدکننده از جنگ ترکیبی دشمنان کوردل. دستم را روی موس گذاشتم. چند ثانیه مکث کردم. به یاد اولین روزهای کلاس حضوری سال های گذشته افتادم که بعد از عید داشتم. صدای وول خوردن دانشجویان، بوی عطر بچه ها، تبریک سال نو، فضای خاص کلاس، دیتا، وایت بوردی که با ماژیک روی آن می نوشتم و پاک کنی که همیشه گم می شد. حالا همه چیز خلاصه شده بود در یک صفحه ۱۵ اینچی.

کامپیوتر را روشن کردم. فن آن با صدایی بیشتر از همیشه صدا می کرد، انگار خودش هم می دانست قرار است در یک جبهه سنگین به کار گرفته شود. لینک جلسه را در سامانه دانشگاه بالا آوردم. پنج دقیقه به ده مانده بود. اولین دانشجو وارد شد. دومی، سومی... تا همه ی بچه ها. سکوت مطلق. فقط اسم های بی جان در لیست شرکت کنندگان جلوی من بود. قلبم تندتند می زد. گفتم: «صبح به خیر، امیدوارم حال دلتان خوب باشد.» دو نفر در چت عمومی نوشتند: «صبح شما هم بخیر»، همین.

ساعت ۱۰، کلاس را با یک دعای کوتاه برای سلامتی رزمنده ها و همه ی مردم ایران شروع کردم. اما هنوز صدای خودم برای خودم غریب بود. در کلاس حضوری، حتی اگر کسی حرف نمی زد، حضور فیزیکی شان انرژی می داد. اما اینجا، پشت مانیتور، حس می کردم با ارواح ساکت بچه ها روبرو هستم. ناگهان یادم آمد که الان چه خبرهایی در فضای مجازی می چرخند. کجا را زدند؟ چه کسی امروز ترور شد؟ عکس العمل ما چه خواهد بود؟ با خودم فکر می کردم روند آموزش بچه ها چه خواهد شد. بچه ها الان چه حسی دارند؟ کاشکی کنار هم بودیم. بلافاصله به خودم گفتم: «نه نه، آنها الان پیش خانواده های عزیزشان هستند، بهتره.» ولی ترسی در وجودم بود. اصلاً دوست نداشتم آن را بیان کنم... نه ترس از جنگ، از نبودن. از بودن ایران، از اینکه مبدا این بار دیگر برنگردیم به کلاس های حضوری. از اینکه مبدا علم در این سرزمین متوقف شود.

باید درس را شروع می کردم. قصد کردم طبق روال همیشه، اسلاید اول را نشان دهم و شروع کنم به تدریس انواع مطالعات اپیدمیولوژیک. اما در یک لحظه چیزی در درونم مقاومت کرد. گفتم: «نه، امروز نمی شود مثل همیشه بود. امروز باید اول دل ها را آرام کرد، بعد سراغ تدریس رفت.»

میکروفن را نزدیک تر آوردم. با صدایی که سعی کردم نه رسمی، بلکه صمیمی ولی محکم باشد، گفتم: بچه ها، امروز قبل از هر چیز می خواهم یک حرف با دل شما بزنم. می دانم این روزها چه می گذرد. می دانم خیلی هایتان شبها با اضطراب اخبار را می بینید. می دانم بعضی تان به این فکر می کنید سر کشور ما چه می آید؟ فکر می کنید کلاس و درس و تحقیق تان چه می شود در حالی که ممکن است فردا اینترنت نباشد یا حتی دانشگاه برای مدتی تعطیل شود.

اما من یک چیزی به شما بگویم از ته قلب، یک استاد که سال‌هاست در این دانشگاه تدریس می‌کند».

حس کردم بچه‌ها در ذهنشان به من نگاه می‌کنند. ادامه دادم:

«دشمن با ما یک جنگ وجودی را آغاز کرده. دشمن قصد نابودی این سرزمین را دارد، دشمن می‌خواهد ما متوقف شویم. دشمن می‌خواهد حس کنیم آینده‌ای نداریم. اما نقش ما، نقش شما، دقیقاً در همین لحظات بحرانی تعریف می‌شود. ما اپیدمیولوژیستیم. ما درس داده‌ایم که در دل طاعون و وبا و جنگ، انسان چگونه زنده می‌ماند. حالا خودمان در یک اپیدمی ناامیدی و جنگ روانی هستیم. وظیفه ما این است که نشان دهیم علم در این سرزمین نه تنها متوقف نمی‌شود، بلکه از دل سخت‌ترین شرایط، بالنده‌تر بیرون می‌آید».

یکی از بچه‌ها در چت نوشت: «استاد، مرسی که هستید».

گفتم: «از امروز، روش کلاس را عوض می‌کنم. دیگر من نمی‌گویم، شما می‌گویید. دیگر من نقد نمی‌کنم، شما نقد می‌کنید. دیگر من محور نیستم، شما محورید. در شرایط جنگی، شما سربازان میدان رزم علم هستید، فرمانده باید سربازانش را قدرتمند کند، نه اینکه خودش همه کار را انجام دهد. امروز یک مقاله را به شما می‌دهم که در مورد اپیدمیولوژی است. من مقاله را بر اساس تعداد سؤالات آن بین شما توزیع می‌کنم. هر سؤال را یک نفر از شما قبول کند و نقد و ارائه نماید. انتخاب هر بخش هم با خودتان».

یک لحظه سکوت! انگار بچه‌ها جان گرفته بودند. نماینده ی کلاس نوشت: «ایده ی خوبی است. ما پس از تقسیم بین خود، از جلسه دیگر شروع می‌کنیم». یکی از دانشجویان در چت برایم نوشت: «استاد، من بخش اول رو برمی‌دارم».

آرام آرام چت کردن بچه‌ها شروع شد و یخ کلاس شروع به آب شدن کرد. حس حضورشان را انگار می‌دیدم و گرمی وجودشان را حس می‌کردم، و اینچنین شد که در یک فضای صمیمی درس را شروع کردم.

در میانه‌های جلسه، یکی از دانشجویان در چت نوشت: «شما کلاس را جان دادید و از حالت خشک و بی‌روح درآوردید. این دیگر یک کلاس مجازی نیست، از حضوری هم حضوری‌تر شد. راحتیم، همه می‌توانیم نظر دهیم. علاوه بر این یک حس متعالی پیدا کردیم. در این شرایط جنگی حس مثبتی پیدا کردیم. حس می‌کنیم ما هم در سنگریم و علم و آموزش شده سنگر ما».

سطور نوشته‌های این دانشجو اشکم را درآورد. چند ثانیه سکوت کردم. اشک‌هایم را قورت دادم. با بازخوانی نوشتار این دانشجو خطاب به بچه‌ها گفتم: «دقیقاً همین‌طور. این سکوی پرش تمدنی ماست. از دل همین سختی‌ها، با وحدت و همدلی، ما فردایی خواهیم ساخت که دشمن خوابش را هم نمی‌بیند. و ایران ما ققنوس‌وار از دل این آتش پروازش را آغاز خواهد نمود و قدرت خود را به رخ جهان خواهد کشید. قدرت تمدنی ما نه از جنگ است که سلاح جنگ ما ساخته ی علم خود ماست، و علم ایران در شرایط تحریم و جنگ، خلاق‌تر از همیشه و بالنده‌تر خواهد شد».

کلاس امروز خیلی سریع به آخر رسید، حتی زمانش را حس نکردیم. ساعت ۱۱:۳۵ شد. کلاس باید تمام می‌شد. اما احساس می‌کردم هیچ‌کس حاضر نبود برود. در چت عمومی، یکی از بچه‌ها نوشت: «امروز انرژی خوبی گرفتم. من از فردا بیشتر تلاش می‌کنم».

با لبخند گفتم: «بچه‌ها، این فقط شروع کار است. از امروز، قرار ما این است که هر جلسه، یک گام جلوتر برویم. شما دیگر دانشجو نیستید، شما همکاران من در خط مقدم نقد علمی هستید. نقد خوب شما یعنی یک ارزشیابی خوب دوره شما، و مهم‌تر از آن: ما با هم ثابت می‌کنیم که ایستاده‌ایم و ایران عزیز ما پایدار است و انقلاب اسلامی مردم این سرزمین قابل توقف نیست». یکی یکی خدا قوت گفتند و خداحافظی کردند، اما این بار انگار بچه‌ها با همبستگی و مسئولیت اجتماعی مضاعف جلسه را ترک می‌کردند. صفحه سایت کلاس را بستم. دستم را روی گوشی گذاشتم و گفتم: «خدا را شکر، این کلاس، اولین پیروزی ما در این جنگ بود». ناگهان چشمم به عکس آقا افتاد، بغض گلویم را فشرده، دلم گرفت. بی‌صدا گریه کردم. اشکم را پاک کردم، خیره به عکس آقا نگاه کردم. تو گویی او خطاب من چنین می‌گوید: «شرایط سخت، نه یک مانع، بلکه یک سکوی پرش است. رسالت شما در شرایط جنگی، توقف‌ناپذیری علم است؛ تولید دانش در تاریک‌ترین لحظات، خود یک سلاح قدرتمند است» و با این برداشت از نگاه آقا دلم را آرام کردم و برای نماز رهسپار نمازخانه شدم.

پیام آموزشی:

باور به آینده، مهم‌ترین واکسن در برابر اپیدمی ناامیدی است. دانشجو را «سرباز میدان رزم علم» ببینیم، نه یک شنونده منفعل. این تغییر نگاه، حس مسئولیت و عاملیت را در دانشجویان به ویژه در جنگ افزایش می‌دهد.



دریافت نظرات و پیشنهادات ارزشمند شما از طریق
<https://mums.porsline.ir/s/dastan8>